

## طنز و تراژدی<sup>۱</sup>

بهاء‌الدین خرمشاهی

با دل خونین لب خندان بیاور همچون :-

بحاز

دیده‌ام که همهٔ مردم از ساده تا راه راه، وقتی که با یک طنز یا یک آدم طنزپرداز مواج می‌شوند و چند تعبیر ظریف و لطیف و خنده‌دار یا تبسم انگیز و انبساط‌آور از او می‌شنویم یا می‌خوانند، گرفتار این کژاندیشی ناصواب می‌شوند که: آدم طنزپرداز یک موجود بی‌غم و بلغمی مزاج است و به جای سلسله اعصاب، چوب پنبه در بدنش کار گذاشته‌اند و اعصاب نمدپیچ است و هیچ حساسیت منفی ندارد و شب تا صبح یا صبح تا شب در حد طنزپردازی است و هیچ احساس یا احساسات دیگری ندارد. طنز می‌خورد و طنز پدید می‌دهد. و غافلند از این که آدم طنزپرداز، حتماً شخصیت حساس و اعصاب نازک و پوست نازک‌تر از گیللاس مشهد دارد و با درد ورنج و غم و غیره، آشنا و بلکه انیس و مونس است.

خود بنده هم از خیل همین اشتباهی اندیشان بودم. تا حدود ۳۰ سال پیش که با این شخص دانشور و حساس و زودرنج (که بعداً فهمیدم) آشنا شدم. همه‌اش طنزپردازی می‌کرد و ما و همهٔ اطرافیان هم می‌ترسیدیم و باور بفرمایید هر وقت از پیش او می‌آمدیم فکرم درد می‌کرد از بس که خندیده بودم.

این طنزپردازی او و غفلت خنده‌آلود بنده تا مدتی ادامه داشت، تا اینکه با درس مشترکی دربارهٔ این دوست طنزپرداز صحبت کردیم و او در وسط حرفهایش درآمد که فلازم



(یعنی همان شخص طنزپرداز و بذله گو و بگو بخند) باطن ناشادی دارد. باور کنید تکانی خوردم. آماده شنیدن هر اظهارنظری بودم، جز همین، یعنی چه؟ از در روانکاری درآمدم و در دل تدبیرم که این دوست مشترک حسودی اش شده است و از خودش شادتر رانمی تواند ببیند. از او توضیح خواستم، اما توضیحاتش مرا قانع نکرد.

سروکار من با آن دوست طنزپرداز (که ادعا می شد باطن ناشادی دارد) ادامه داشت تا یک روز که طبق معمول صبحانه نخورده و خواب در کله، از ترس ماشین ساعت زن اداره که تأخیرها را قرمز می زد، سر ساعت مقرر، خودم را به اداره که با آن دوست در آن کار می کردم، رساندم. دیدم محیط غیرعادی است و همه کارمندانی که رسیده اند یا یکی یکی از گرد راه می رسند، دم در اداره جمع شده اند. و حتی بعضی سیاه پوشیده اند و قیافه ها هم مغموم و پشیمان تراشیده است و جوّ، جوّ شومی است. یک دقیقه دیگر از فاجعه با خبر شدم.

آری دوست طنزپرداز ما که لبش مثل لب پاله نمی آمد از نشاط به هم، و یک دم طنین قهقهه او یا اطرافیان از اتاقش در اداره قطع نمی شد، شب پیش خودکشی کرده بود. باد اظهارنظر آن دوست مشترک افتادم که گفته بود: فلانی باطنی ناشاد دارد. و به تیزی او فرین گفتم و از خنگی و ظاهر بینی خود آه از نهادم برآمد. و برای اولین بار در ذهنم، پس از بمانی که «چنین گفت زردشت» آنچه را می خواندم، همجواری و همزادی طنز و تراژدی را به مطرح شد. پس ملاحظه بفرمایید مقاله ای که امشب پرینت می گیرم، بیش از ۲۰ سال در دل و سر من، آرام آرام پخته شده است (اگر ناپز نباشد و پخته شده باشد).

حکایت معروفی در این زمینه هست: هنرپیشه تئاتری دچار مصیبت می شود و برزندش از یک بیماری کودکانه جان در نمی برد و در می گذرد. او از شدت وظیفه شناسی، ناید هم از ترس قرارداد و کارفرمایش، با هر خواری و زاری بوده، خودش را سواره و پیاده به محل تئاتر یا تئاتر محل - که محل کارش بوده است - می رساند. جمعیت در تئاتر موج برزده و او می باید در سر ساعت و دقیقه معین، طبق زمان بندی نمایشنامه و هدایت برگردان و تهیه کننده و عوامل پشت صحنه، وارد می شده و نقش کمدی خود را ایفا می کرده است. او که ده دقیقه هم از برنامه تأخیر داشته با حالتی زار و نزار وارد سن می شود. نورافکن



روی چهره و اندام او می افتد و او با صدای قدمهای سرد و سنگینش می آید جلو سن و رو، جمعیت مشتاق و تخمه شکن و خوشگذران، اعم از هنرشناس یا وقت گذران، می گویند: دوستان سلام. همه الکی خوشانه داد می زنند: سلام از ماست. می گوید: می خواهم قبل ایفای نقشم، چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم. چند دقیقه‌ای هم تأخیر کرده‌ام، ببخشید جمعیت که همواره او را در نقش یا نقشهای کم‌دی دیده بود، انتظار قیافه غمگین و حرفهای بی وفایی از او نداشته. در سکوت عمیقی فرو می رود. و او ادامه می دهد: زندگی چقدر نازک است. انسان چقدر تنه‌است. ما چقدر بی پناهم. نه سعادت برای بشر آفریده شده است، بشر برای سعادت.

جمعیت بی تابی می کند، در عین حال می بیند که او حرفهای ناآشنا و قلمبه - قلم می زند. صداهایی از ته سالن در می آید: احسنت. هنرپیشه داغدار، با صدایی که کم‌کم گریه آلود شده است، در حالی که می کوشد بر احساسات خود غلبه کند، می گوید: نه، تحسین و تشویق نکنید. من که هنوز نقشم را شروع نکرده‌ام. این بازی نیست. اما زندگی بازی است بازی‌ای که هرگز برد ندارد.

نیمه‌ای از جمعیت سالن به هیجان می آیند و کف شدید و سریعی می زنند که در رگبار شدید تگرگ بر پشت شيروانی، طنین دارد.

هنرپیشه دیگر بی تاب می شود، صدایش که اندوهگین بود یکسره اشک آلود می شود. بی اختیار می زند زیر گریه. و در لابلای هجوم بی امان اشک می گوید: فقط امیدم شماست. با عشقی که به کارم دارم. دیگر زندگی برای من چه معنایی دارد؟ تمام دلخوشی آن پسرک شیرین زبان بود. خدایا تاب تحمل ندارم.

جمعیت گیج و الکی خوش آن قدر حضور ذهن و تمرکز ندارند که دریابند هنرپیشه دارد از زندگی واقعی اش و مصیبتی که رخ داده، حرف می زند. جمعیت، آگاهانه یا ناآگاهانه، این حرفها را دکلمه، و جزو بازی او تصور می کند و هی تشویقهای بی جا می کند. تشویقها زحمت و سریع و شدید و در عین حال مقطع. لذا طاقت هنرپیشه طاق می شود و میکروفون را در وسط سن برمی دارد و جلر دهانش می گیرد و فریاد می زند: چقدر شما بی غمید، بس کنیا

بچاره‌ام کردید. من که تشویق لازم ندارم. یک ساعت پیش، تنها فرزندم، فرزند پنج ساله لیرین زبانه، در بیمارستان کودکان منطقه ۱۲ درگذشت. خانواده‌ام تایید شد. دیگر زندگانی رای من معنایی ندارد. من از شما و دنیا و این شغل محبوبم خداحافظی می‌کنم. در نمگین‌ترین لحظات عمر، برای شادی شما، برای آن که حتی چند لحظه غم دنیا و رنجهای دنیا را فراموش کنید، هزارجرر دلکک بازی درآوردم. دیگر دلکک خوش خنده شما مرد. من برده‌ای متحرکم و عیسی وار صلیبم را بردوش می‌کشم. تا جلجتا که در آنجا به دارم بکشند. گر حرفی ندارم. نه با شما، نه با جنان.

باز جمعیت لگام گسیخته الکی خوش، به هوش نمی‌آید. و باز دانسته - ندانسته، این حرفها را دکلمه و جزو بازی او تلقی می‌کند و شدیدترین رگبار تگرگ بر روی شیروانی تکرار می‌شود.

کف زدنهای این بار طولانی است و بی‌پایان می‌نماید. بیش از یک دقیقه ادامه می‌یابد و فقط وقتی قطع می‌شود که هنرپیشه از فشار شدید روانی - عصبی از پا در می‌آید و یانانش نرم می‌شود و کنترلش را از دست می‌دهد و از بالای سن، مثل دیوار خشتی باران خورده، فرو می‌ریزد و به زیر می‌افتد.

حکایت دیگر را خردم شاهد سمعی بوده‌ام. در سال ۱۳۵۵، بیماری پدر هشتاد ساله‌ام اوج گرفت. و در دیماه آن سال، برای معالجه نهایی و عمل جراحی به تهران به منزل ما آمد.

چه روزگار تلخ و شیرینی داشتم. تازه تشکیل زندگی داده بودم و فرزند یک سال و نیمه داشتم که شیرین زبانی می‌کرد. آن وقتها کارمند منظمی بودم و هر نظم و ترتیبی را که مقرر بود، رعایت می‌کردم. بادم هست که برای تکمیل و ترجمه کتاب درد جاودانگی (اثر میگل داوتامونو که همین روزها چاپ سومش منتشر شده) ۱۸ روز از اداره مرخصی گرفته بودم. روزی ۸-۱۰ صفحه ترجمه می‌کردم. پدرم سرطان مثانه داشت و بیماری‌اش در آن سن علاجی نداشت. تازه اگر هم بیماری امان می‌داد، سن و سال و ضعف عمومی امان نمی‌داد.

من همواره عاشق مصاحبت و بحثهای باریک علمی پدرم بودم. و پدرم که درد اشتیاق را در رفتار و نگاهم دیده بود، مداوم بلبل زبانی می‌کرد. و با پرحرفی‌اش، نمی‌گذاشت ترجمه‌ام را پیش ببرم. احترام زایدالوصفی که برای پدرم قائل بودم، نمی‌گذاشت که به او به صراحت یا کنایه حالی کنم که با من حرف نزند و بگذارد ترجمه دیر شده و صدای ناشر درآورده‌ام را در آن ایام معدود مرخصی با پایان برسانم. بعد چاره‌ای اندیشیدم. به عیالم گفتم یک دو نوار کاست سونی خام تهیه کند و ضبط صوت را مجهز کند تا بنشینم و با پدرم بحث کنم (یا بحث کنیم چون عیال من هم شرکت داشت، و فرزند یک سال و نیمه‌ام هم جیغ و جوغش را به عنوان مرسینی متن در حاشیه نوار یادگار می‌گذاشت). از حسن اتفاق، مصاحبه خوبی از آب درآمد. ایشان در ابتدا یک بحث علمی کلامی - فلسفی درباره ربط حادث (جهان) به قدیم (خداوند) به راه انداخت که بعداً، پس از درگذشت او و ویرایش کرم و در آرام نامه به طبع رسیده است.

همچنین پدرم، یک دور سرگذشت عمر هشتاد ساله‌اش را در مدت یک ساعت و نیم در دو نوار برای ما، از هرچه بود، از تلخ و شیرین بازگفت. اخیراً پس از گذشت ۲۰ سال، این نوار را در منزل گذاشتیم توی ضبط صوت و از نو گوش دادیم. چیزی از آن که با بحث ما ارتباط دارد، آن جاست که پدرم از بدایت کار و بی‌کاریهایش برای ما حرف زده است. و مرادم یک دو جمله است که پدرم در آن، اوج فقر خانمان براندازش را تعریف می‌کند و می‌گوید که یک روز که از زور فقر و دست تنگی، جانم به لب رسیده بود و عموی همسرم برای ما مهمان آمده بود، دیگر کارد به استخوانم رسید و با همه دین و ایمانی که داشتم و با آن که می‌دانستم خودکشی از گناهان کبیره است، تصمیم به خودکشی گرفتم و تا زخم حواسش رفت پیش عموجان و چاق سلامتی با او، به سرعت از خانه زدم بیرون. عزم خود را جزم کرده بودم که به رسم روزگار، استرکنین یا تریاک بخورم و خودم را از شر این زندگی مرگ‌آور و آبروریز و تلخ و تاریک نجات دهم. می‌گوید: با عجله و خیلی رسمی و جدی داشتم به طرف تنها داروخانه شهر می‌رفتم که یکی از آن دو سم را تهیه کنم. وسطهای راه، ناگهان یادم افتاد که من برای خرید استرکنین یا تریاک پول ندارم. و این چیزها را هم حتی با پول، به



زحمت می‌شود تهیه کرد تا چه رسد به بی‌پول و قهراً خندهام گرفت و به همان سرعت به خانه بازگشتم. هنوز همسرم از بیرون رفتن من خیر نداشت. خودم را به کنار آب انبار یعنی مخزن آب عمیق وسط حیاط رساندم و اشهد گفتم و آمدم که خودم را با لباس پرت کنم به داخل انبار عمیق که ناگهان کسی از عقب از دو شانهم گرفت و مرا با سرعت و شدت کنار کشید. همسرم بودم. همسری که زندگی ساز بود. ملامتم کرد. گفتم: درویش، آن همه ایمان، آن همه توکل، آن همه دین و دانشت کجا رفت؟ چرا از خداوند نومید شدی! مگر نمی‌دانی که ناامیدی کفر است؟

خلاصه پدرم را ملامت مهربانانه می‌کند و به داخل اتاق نزد عمو جانم می‌برد و پدرم می‌بیند که چه سور و سانی برپاست و چه سفرهٔ عریض و طولی انداخته است. او آهسته در چند کلمه به پدرم توضیح می‌دهد که یکی از شاگردانش که پیش او (یعنی همسر اول پدرم که مادر من نبود) درس فقه و مسایل شرعی می‌خوانده، امروز شهریه‌اش را آورده است و او توانسته است در مدت نیم ساعتی که پدرم به سری دواخانهٔ دوردست شهر با پای پیاده می‌رفته، آن خوراکیها را تهیه کند و سفرهٔ رنگین و سنگینی تدارک ببیند. پدرم می‌گفت: پس از آن دل شکستگی، به مصداق با شکست کزو کارها درست شود، زندگی من ترقی کرد و وارد عدلیه شدم و پروانهٔ وکالت درجه یک دادگستری گرفتم (در سال ۱۳۰۵ شمسی که داور تشکیلات جدید، دادگستری را به راه انداخت) و کار و بارم گرفت و اسم و آوازه پیدا کردم و برای خودم آدمی شدم و چه بسیار امکانات رفاهی پیدا کردم. و به قول معروف، سرپای همسرم را در زر گرفتم و چنها چنها.

آری آن خندهٔ پدرم در راه دواخانه و باقی قضایا هم به من مفهوم همجواری و همزادی طنز و تراژدی را نشان داد و بعدها با داشتن این مفهوم و نظریه در سر به بسی چیزها چه در لای کتابها و چه در متن زندگی برخوردارم، که حاکی از رابطهٔ طنز و تراژدی بود. از جمله این شعر حافظ که مصرع اولش را در بالای این مقاله نوشتم:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی‌گرت زخمی رسد، آیی چو چنگ اندر خروش



همچنین در احوال طنزپردازان بزرگ چون عبید زاکانی و ایرج میرزا و دهخدا تأمل کردم و دیدم که با چه تراژدی‌هایی در کم‌دی - تراژدی زندگی دست و پنجه نرم کرده‌اند. در شعر خیام و حافظ بود که با طنز به معنای دقیقش مواجه شدم. خیام در طنز شیرینش می‌گوید:

گر عاشق و مست در زخی خواهد بود      فردا بینی بهشت همچون کف دست  
و در طنز تلخش می‌گوید:

شکر ایزد را که آنچه زاسباب بیلاست      ما را ز دگر دکان نمی‌باید خواست!

حافظ در طنز شیرینش می‌گوید:

بهشت عدن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه  
که از پای خمت یکسو، به حوض کوثر اندازیم

و در طنز تلخش می‌گوید:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت      آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

می‌گوید: پیر ما پارتی‌بازی می‌کرد، و به عنوان شاهد و ناظر، یا داور، تراژدیها و تلخیهای زندگی بشری را می‌دید، اما به روی خودش و روی معشوق ازلی نمی‌آورد، و می‌گفت: «نیست در دایره، یک نقطه خلاف از کم و بیش با آن که می‌دید این همه زخم نهانی هست و مجال آه نیست.» می‌گفت: «هر چه هست از قامت نالسا ز بی‌اندام ماست» (یعنی عیب و ایراد از قابل و قوایل و ماهیات و ممکنات است) «ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست» (و گرنه قصوری در کار فاعل و جان آفرین نیست).

حتی در عصر جدید، در عالم سینما هم دیدم که طنز کسی قویتر است که از تراژدی وضع بشری آگاه‌تر است. همین است که برای خود، از دید خود، عظمت چارلی چاپلین را کشف کردم که درد آگاه بود. لقائت:



بارلی چاپلین راست طنزی از طراز دیگری  
 ورنه چیچو و فرانکو هست و دردآگاه نیست  
 یابری داغ جوان دارد که طنزش معنوی است  
 و آن دگر طنزی به هم می‌یافتد و دلخواه نیست

معذرت از فرماندهٔ کل قوای طنز ایران، که داغش را تازه کردم. یار دلیندش، صدرنشین  
 لهد برین باد.

دربارهٔ این مفهوم، یعنی پیوند طنز و تراژدی، باید کار و تحقیق کرد. من فقط خواستم  
 طرحش کرده باشم. جان کلام نیز این است که طنز هنر دفاعی و پناه هنرمندان حساسی  
 است که بیش از دیگران از تراژدیهای وضع بشری آگاهند. و با آن که مقاله را به پایان برده‌ام،  
 یک مورد دیگر از طنز و تراژدی فرایادم می‌آید که در همان کتاب «درد جاودانگی» آمده  
 است. سولون که از حکمای سبعة یونان باستان است، در سوگ فرزند از دست رفته‌اش به  
 خنمی گریسته است. یکی به خیال خود، می‌خواهد او را تسلی بدهد و می‌گوید: «چرا  
 به می‌کنی؟ گریهٔ تو که فایده‌ای ندارد.» حکیم پاسخ می‌دهد: «از همین است که می‌گیریم.»

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی